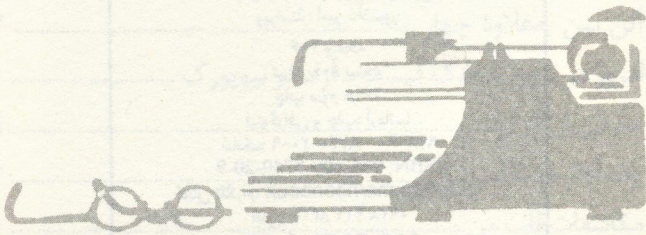


ماشین تحریر عجیب

تام هنکس

مترجم: نیلوفر خوش زبان



نشر نون

۱۳۹۸

داستان خارجی

فهرست

- سه هفته خسته کننده ۷
- شب کریسمس ۱۹۵۳ ۴۱
- سیاحتی در شهر نور ۶۹
- امروز در شهر، با هنک فیست - فیلی در اتاق چاپ ۹۷
- به مارس خوش آمدید ۱۰۳
- یک ماه در خیابان گرین ۱۲۵
- آن بین به علاوه چهار ۱۵۷
- امروز در شهر، با هنک فیست - آزاد در نیویورک ۱۷۱
- معرفی بازیگران ۱۷۹
- یک آخر هفته استثنایی ۲۰۳
- مکاشفات قلب من ۲۴۱
- امروز در شهر، با هنک فیست - باز گشت از باز گشت به گذشته ۲۵۹
- گذشته برای ما مهم است ۲۶۷
- پیش ما بمانید ۳۰۵
- برو سراغ کاستاس ۳۵۵
- امروز در شهر، با هنک فیست - اسپرانزای او انجلیست شما ۳۸۹
- استیو وانگ حرف ندارد ۳۹۵

روز اول

آنا گفت فقط یک جا هست که می‌شود هدیه‌ای درخور برای ام‌دش^۱ خرید، عتیقه‌فروشی آنتیک ورهاوس، جایی که قبلاً تماشاخانه^۲ لاکس^۳ بود و حالا به بازار مکاره دائمی نه‌چندان مناسبی برای جنس‌های باارزش قدیمی تبدیل شده. قبل از آنکه HBO و Netflix و ۱۰۷ تا سرویس سرگرم‌کننده دیگر تماشاخانه لاکس را ورشکست کنند، ساعت‌های متمادی در آن سالن سینما که روزگاری شکوهی داشت می‌نشستم و فیلم تماشا می‌کردم. حالا اما دکه پشت دکه، پر از جنس‌های به اصطلاح عتیقه. من و آنا تک‌تک دکه‌ها را واریسی کردیم.

ام‌دش چیزی نمانده بود به شهروندی با تابعیت امریکایی تبدیل شود و این چیز کمی نبود، نه فقط برای خودش، که حتی برای ما. اجداد استیو وانگ در دههٔ چهل تابعیت امریکا را گرفتند. بابای من در دههٔ ۱۹۷۰ از دست تبهکارهای دون‌پایه‌ای که همان کمونیست‌های اروپای شرقی بودند فرار کرد، و خیلی خیلی قبل‌تر از آن نیاکان آنا به قصد چپاول همهٔ چیزهای قابل چپاول بنگه‌دنیا سوار بر قایق از بخش شمالی اقیانوس اطلس گذشتند. افسانه‌ای در خانواده‌شان می‌گوید وقتی به مقصد رسیدند تاجکستان مارتا را به چنگ آوردند.

محمد دیاخ - عبدو^۳ قرار بود به‌زودی امریکایی شود، همان قدر که کیک‌های عبدو امریکایی هستند، بنابراین می‌خواستیم یک هدیهٔ اعلا برایش بخریم، هدیه‌ای با حال‌وهوایی وطن‌دوستانه که بیانگر پیشینهٔ تاریخی و ویژگی‌های کشور جدیدش باشد. به نظر من ارابهٔ اسباب‌بازی قرمز رنگی که توی دومین دکه دیدیم هدیهٔ فوق‌العاده‌ای بود. گفتیم: «بعدها که بچه‌های امریکایی داشته باشد ارابه را می‌دهد به آن‌ها.»

1. MDash

2. Lux Theater

3. Mohammed Dayax-Abdo

اما آن‌ا مایل نبود اولین جنس عتیقه‌ای را که به چشممان خورد بخریم. پس به جست‌وجو ادامه دادیم. من یک پرچم امریکا با چهل و هشت ستاره خریدم، مال دهه ۱۹۴۰. پرچم می‌توانست یادِ ام‌دش بیندازد که سرزمین تازه‌ او هیچ‌وقت دست از بازسازی خودش برنمی‌دارد، که شهروندهای خوب همیشه جایی در دشت‌های حاصلخیز^۱ این سرزمین دارند، درست همان‌طور که ستاره‌های بیشتری می‌توانند توی فضای آبی رنگ بالای خط‌های قرمز جا بگیرند. آن‌ا موافق بود، اما همچنان داشت می‌گشت، دنبال هدیه‌ای بود که خاص‌تر از این حرف‌ها باشد. دنبال یک چیز ویژه بود، چیزی که نظیرش جایی پیدا نشود. بعد از سه ساعت به این نتیجه رسید که همان ارابه^۲ قرمز رنگ ایده خوبی است.

وقتی داشتیم با ون فولکس واگن من از پارکینگ خارج می‌شدیم باران شروع شد. باید تا خانه من آهسته می‌راندم، چون برف‌پاک‌کن ماشینم آن‌قدر کهنه بود که روی شیشه خط می‌انداخت. طوفان تا غروب ادامه داشت، این بود که آن‌ا به جای آنکه به خانه‌اش برگردد همان‌جا ماند، مجموعه آهنگ‌های محبوب مادرم را (که من از نوار کاست روی سی‌دی پیاده کرده بودم) پخش کرد، و بابت سلیقه موسیقایی هر دمبیل‌مادر خنده مفصلی کرد: از گروه پرتندر^۳ شروع می‌شد و می‌رسید به او جیز^۴ و تاج‌محل^۵.

وقتی ایگی پاپ^۵ شروع به خواندن ترانه Real Wild Child کرد آن‌ا پرسید: «شماها از این بیست سال اخیر هم آهنگی دارید؟»

من بوریتوی گوشت درست کردم. هر دو لبی‌تر کردیم. آن‌ا بخاری چدنی من را آتش کرد و گفت حس مهاجرهای اولیه را در علفزارها دارد. روی کاناپه من نشستیم، شب از راه می‌رسید و تنها منبع روشنایی آتش بود و نور سیستم

۱. اشاره‌ای است به یکی از ترانه‌های میهن‌دوستانه آمریکایی. — همه پانوشته‌ها از مترجم است.

۲. the Pretenders گروه راک انگلیسی — آمریکایی.

۳. the O'Jays گروه R&B آمریکایی.

۴. Henry Saint Clair Fredericks معروف به تاج‌محل، موسیقی‌دان و ترانه‌سرای آمریکایی.

۵. Iggy Pop خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی.

صوتی‌ام که جست‌وخیزکنان از سبز به نارنجی و گهگاه به قرمز تغییر رنگ می‌داد. کیلومترها دورتر، نور آذرخش از میان طوفان به چشم می‌خورد.

«می‌دانی چی است؟» آن‌ا بود که گفت: «امروز یکشنبه است.»

گفتم: «می‌دانم. من همیشه در لحظه زندگی می‌کنم.»

«این اخلاقت را تحسین می‌کنم. باهوش. با محبت. و ساده‌گیر در حد یک تنبل^۱.»

«با تعریف شروع کردی و به توهین رسیدی.»

آن‌ا در حالی که نوشیدنی‌اش را مززه می‌کرد گفت: «حالا نه مثل تنبل، منظورم بی‌حال و بی‌خیال است. نکته‌اش اینجاست که دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم.» سرگردان بودم که این مکالمه قرار است به کجا ختم شود. «الآن داری ازم دلبری می‌کنی؟»

آن‌ا گفت: «نه. دارم بهت پیشنهاد می‌دهم. این‌ها دو چیز کاملاً متفاوت‌اند. دلبری کردن مثل ماهیگیری است. ماهی یا به قلابت گیر می‌کند یا نه. اما پیشنهاد دادن اولین قدم در جوش دادن یک معامله است.»

در نظر داشته باشید که من و آن‌ا از دوران دبیرستان همدیگر را می‌شناسیم (دبیرستان سن‌آنتونی! زنده باد تیم کروسیدرز!) قرار و مدار نمی‌گذاشتیم، اما در جمع بچه‌ها با هم وقت می‌گذرانیدیم و از هم خوشمان می‌آمد. بعد از چند سال که کالج را تمام کردم و چند سال بعدتر که از مادرم پرستاری می‌کردم، لیسانسم را گرفتم و برای مدتی بنگاه معاملات ملکی راه انداختم و مثلاً از این راه چرخ زندگی‌ام را می‌چرخاندم. یک روز آن‌ا به دفترم آمد تا جایی برای کارهای گرافیکی‌اش اجاره کند و من تنها مشاور املاکی بودم که می‌توانست به آن اعتماد کند، چون قدیم‌ها با یکی از دوستان او سروسری داشتم و بعدتر وقتی بینمان شکرآب شد مثل عوضی‌ها رفتار نکرده بودم.

آن‌ا هنوز هم خیلی زیبا بود. هنوز آن هیکل ورزشکاری قلمی و ماهیچه‌های ورزیده را داشت، در واقع ورزشکار هم بود و آن‌وقت‌ها در مسابقات ورزش‌های

۱. گونه‌ای از پستانداران بومی آمریکای مرکزی و جنوبی که حرکات بسیار کندی دارد.